



۷۱۳

نسیم خاکسار : بنای یادبود

حشیم لندلیز

xalvat.com

در این غبار و آشوب (بهروز امدادی اصل) - رمان، فضای تفاهم و همدردی (غزاله علینزاده) - «قول مون» (ناصر پاکدامن) - خطابه در کنگره جهانی انجمن بین المللی قلم (واتسلاو هاول) - برای متوجه کریم زاده (تسلیمه تسرین) - «مثنی ۶۳۴» نویسنده - ۲۷ طرح در همبستگی با متوجه کریم زاده - حکومت اسلامی؛ ضرورت یا تضاد؟ (محسن یلفانی) - کشتار در تابستان ۶۷ (م. رضا، ف. آزاد، تیما پرورش) - بنای یادبود (نسیم خاکسار) - سنگ صبور (داریوش کارگر) - آینده هولناک است (مهندس مهدی بازرگان) - شعرهایی از رضا پراهنی، اسماعیل خونی، سعید یوسف - کتابهای تازه (شیدا نبوی).

۱۴

زمستان ۱۳۷۳

چشم‌انداز

۶	بهر روز امدادی اصل	در این غبار و آشوب
۱۶	ناصر پاکدامن واتسلار و هاول	«فول مون» خطابه در کنگرس جهانی انجمن بین‌المللی قلم
۳۶	ترجمه احمد ابراهیمی	
۴۰		«متن ۱۳۴» نویسنده برای منوچهر کریم‌زاده
۴۳	تسلیمه نسرین ترجمه شهرام قنبری	
۵۴		کشتار در تابستان ۶۷ (پنج گزارش)
۷۵	محسن یلفانی	حکومت اسلامی؛ ضرورت یا تصادف؟
۸۶	رضا براهنی	تابستان تصویر
۸۸	اسماعیل خوئی	چه حسن گم‌شدنی
۹۱	سعید یوسف	فردا
۹۳	غزاله علیزاده	رمان، فضای تفاهم و همدردی
۹۹	داریوش کارگر	سنگ صبور
۱۲۲	نسیم خاکسار مهندس مهدی بازرگان	بنای یادبود آینده هولناک است (مصاحبه)
۱۲۷	ترجمه فرهاد مرندی‌نیا	
۱۳۲	شیدا نبوی	کتابهای تازه

صفحه‌آرایی از تیرداد کوهی، طرحهای سعیدی سیرجانی و تسلیمه نسرین از امان

بنای یادبود

نسیب خاکسار

xalvat.com

برای محسن یلفانی

ویلی گفت: «گریسمسه، خونه نشینیم بهتره.»
ویلی با رفیقش که شرقی بود به زبان انگلیسی حرف می زد.
رفیقش گفت: «مکه نمی خوای جایی بری؟»
ویلی گفت: «کجا برم؟ اگه ننه بابام زنده بودن می رفتم پهلوشون، دوس دخترم هم
که سال پیش ولم کرد و رفت. اونایی که باشون خیلی دوستم مطمئنم هیچکدومشون
حالا خونه نیسن.»
رفیقش گفت: «اوکی، اما کجا بریم؟»
ویلی رفت نزدیک پنجره، از زیر طاقی کوتاه پنجره، آسمان بالا را دید زد.
رفیقش گفت: «واسه چی از زیر طاقی نگاه می کنی. از همین زویرو هم آسمون

پیداس.»

ویلی گفت: «می‌خوام ببینم این گله جا چه وضعی داره.»
رفیقش او را به حال خودش گذاشت و رفت توی آشپزخانه. وقتی داشت ظرف و ظروف را توی قفسه‌ها جا به جا می‌کرد ویلی سرش را برگرداند و گفت: «چکار می‌کنی؟»

- «هیچی. فکر کردم تا تو داری آسمونو واری می‌کنی، من به چیزی درس کنم.»

xalvat.com

ویلی گفت: «نمی‌خواد.»

رفیقش گفت: «بد نیست قبل از اونکه بزیم بیرون به چیزی کوفت کنیم. همه جا بسته‌س.»

ویلی گفت: «من برا خودت گفته. خواستم بگم فکر من نباش. من حال خوردن چیزی رو ندارم. حال هیچی رو ندارم.»

رفیقش گفت: «هانس، اگه حال هیچی رو نداری، واسه چی اومدی اینجا؟»
ویلی اول رفت تو لب. بعد گفت: «هانس هم خودتی. با توضیحت هم قانع نشدم. هانس کریستیان اندرسن رو هم دوس ندارم. دیگه هم خواهش می‌کنم همون ویلی صدام کن. در ضمن اومدم اینجا اگه تو هم حالشو داشته باشی با هم بزیم بیرون.»
رفیقش گفت: «ویلی یا هانس یا هنر کوفت دیگه، بگو دلت چی می‌خواد. می‌خوای به «هانکه» زنگ بزنی.»

ویلی خندید. اما جوابش را نداد.

رفیقش گفت: «واسه چی می‌خندی؟»

ویلی هیچ نکفت و باز خندید.

رفیقش گفت: «می‌خوای بگی نمی‌آد؟ یا می‌خوای بگی خونه نیست؟»
ویلی باز خندید. رفیقش از آشپزخانه زد بیرون و رفت پهلوی ویلی ایستاد: «واسه چی می‌خندی؟»

ویلی گفت: «همینطوری. زیاد سخت نکیر.» بعد رفت توی آشپزخانه و از توی یخچال یک شیشه عرق هلندی در آورد. بعد قفسه‌ها را گشت تا دو تا جام کوچولو پیدا کرد. بعد راه افتاد به سمت میز پاکوتاه و جامها را که جلنگ جلنگ در بین راه به هم می‌زد با بطری عرق گذاشت روی میز.
- «می‌بخشی که بی‌اجازه دس به یخچالت زدم.»

رفیقش گفت: «نه، کار خوبی کردی. حداقل منو از سرگردانی در آوردی.»

ویلی در بطری را باز کرد. سر بطری را دم بینی برد و بو کشید. بعد گفت: «زیاد جدی نکیر!» و بطری را کج کرد توی اولین جامی که دم دستش بود. رفیقش رفت روبه روی او نشست. نور اتاق ضعیف بود. رفیق ویلی چشمش افتاد به سایه بابانوئل پنبه‌یی روی دیوار که سال پیش ویلی آن را چسبانده بود به سیم چراغ بالای سرشان. از آن روز تا حالا اولین بار بود که سایه‌اش را روی دیوار می‌دید.

دقت کرد که به نظرش رسید به سایه بندبازی شبیه شده است که به زور از طنابی بالا می‌رود. اما هم بندباز هم طناب پت و پهن شده بودند. مثل دو قطره مرکب که روی کاغذ کاهی نشست کند. وقتی صدای زنگ در توی اتاق پیچید چشم رفیق ویلی هنوز روی سایه بابانوئل پنبه‌ای بود.

ویلی گفت: «ببین، اگه همولایتی‌هات باشن من می‌رم.»

رفیقش گفت: «اگه می‌خوای، در رو باز نمی‌کنم.»

ویلی گفت: «نه، گفتم اگه همولایتی‌هات باشن من می‌رم. شما می‌خواین به زبون مادریتون حرف بزنین. من نمی‌تونم اینجا مثل جغد ساکت بشینم. شما هم نمی‌تونین. وقتی با همین، ساخته‌تونه با یه زبون دیگه حرف بزنین.»

xalvat.com

باز صدای زنگ پیچید تو اتاق.

رفیقش گفت: «هنوز رو حرفم وایسام. اگه می‌خوای باز نکنم.»

ویلی گفت: «نه، هرکی حس مطمئنم می‌دونه کسی تو خونه‌هس.»

رفیقش رفت در را باز کرد. بعد برگشت و از دم دری که به راهرو ختم می‌شد به

ویلی گفت: «یه چنده‌س. دنبال مشتری می‌گرده.»

ویلی سرش پائین بود. سگ گت و گنده‌ای از بغل پای رفیق ویلی خودش را

نفس زنان انداخت تو اتاق و بوکشان تا انتهای اتاق رفت و برگشت. رفیق ویلی

دست‌پاچه خودش را چسباند به دیوار. وقتی ویلی سرش را بلند کرد دید زنی بلند قد

با دامنی کوتاه و چکمه بلند و طنابی چرمی در دست. بغل رفیقش ایستاده است.

رفیق ویلی به انگلیسی گفت: «عجب گیری کردیم.»

زن سگش را صدا زد.

ویلی گفت: «مهم نیس.»

زن به هلندی به ویلی گفت: «ببینم، جفتتان تنهاتین؟»

ویلی به هلندی گفت: «آره. ولی داریم عرق می‌خوریم. بعدش هم می‌خوایم بریم

بیرون.»

زن گفت: «فکر کردم تنهاتین.»

ویلی به شوخی گفت: «می‌خواسی بلندمون کنی؟»

زن گفت: «من کسی را امشب بلن نمی‌کنم. گفتم شاید تنهاتین. خواسم پیام

پهلوتون بشینم.»

دوست ویلی به انگلیسی به ویلی گفت: «بش بگو سگشو بیره بیرون.»

زن فهمید. گفت: «سگ بی‌آزاریه.» بعد سگش را وادار کرد پهلوی پایش دراز

بکشد.

دوست ویلی به زن گفت: «اگه قول بدی نذاری سگت از جاش تکون بخوره

می‌تونم بشینی با ما عرق بخوری.»

زن گفت: «من فکر می‌کردم تنهاتین. والا مزاحم نمی‌شدم.»

دوست ویلی رفت و از توی آشپزخانه يك جام کوچولوی دیگر برای او آورد و گذاشت روی میز. «نه. حالا که پیدات شد خوش اومدی.»

زن جایی نزدیک به ویلی پیدا کرد و روی مبل نشست. ویلی برای او عرق ریخت. زن گفت: «تا حالا تو شبای کریسمس عرق نخوردم. حالا هم نمی‌خورم.»

دوست ویلی گفت: «شراب هم دارم. اگه می‌خوای واسه ت بیارم.»

زن گفت: «نه. اگه یه قهوه بدی ممنونت می‌شم.»

دوست ویلی عرق زن را بالا انداخت، بعد بلند شد که برای زن قهوه درست کند. ویلی گفت: «بیخش که برات درسر درس کردیم.» و به زن نگاه کرد «اما قول می‌دیم بعد از خوردن قهوه بزیم بیرون.»

دوست ویلی گفت: «نه. مهم نیس.» و وقتی از جلو سگ، که آرام پای در دراز کشیده بود، می‌گذشت، خودش را برای برخورد اولش با سگ سرزنش کرد.

زن از ویلی پرسید: «رفیقت چه کاره‌س؟»

ویلی گفت: «یه کهنه سربازه که تو میدون جنگ همه رفقاشو از دس داده.»

زن پرسید: «واسه چی اومده اینجا؟»

ویلی گفت: «برا این که یه چیزهایی رو فراموش کنه و یه چیزهایی رو حفظ کنه. راستش من درس نمی‌دونم.»

زن گفت: «من یه جایی رو می‌شناسم که اگه دوس دارین برین بیرون خیلی مناسبه امشب همراه دوستتون بریم اونجا.»

ویلی گفت: «همه جا تعطیله.»

زن گفت: «می‌دونم.»

صدای قهوه‌جوش برقی که بلند شد دوست ویلی رفت سر جایش نشست. دوباره چشمش افتاد به سایهٔ بابانوئل آویزان به طناب. ویلی پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»

دوست ویلی نمی‌خواست بگوید. حس می‌کرد ارتباط او با آن سایه پیوندی است درونی. چیزی است که به لفظ هم در نمی‌آید، حتی اگر کوشش می‌کرد به ساده‌ترین زبان آن را بیان کند.

ویلی گفت: «برا زحماتی که به تو دادیم این خانم می‌خواد ما رو امشب به جایی بیره که تو رو خوشحال کنه.»

با افتادن صدای قهوه‌جوش، دوست ویلی از جایش بلند شد و رفت توی آشپزخانه. بعد با يك فنجان قهوه و يك پاکت شیر و قنددان که توی سینی گذاشته بود برگشت.

زن فنجانش را که بر می‌داشت به دوست ویلی گفت: «چن نفر بودن؟»

دوست ویلی پرسید: «چی رو می‌گی؟»

ویلی رو به زن گفت: «اون عادت نداره مرده‌ها رو بشماره.» بعد جامش را که ته جرعه‌ای در آن مانده بود برداشت و سر کشید.

زن بی‌صدا قهوه‌اش را نوشید. بعد به سگش نگاه کرد. سگ سرش را برای او

تکان داد .
ویلی از زن پرسید : «حالا کجا می‌خوای ما رو ببری؟»
زن رو کرد به دوست ویلی و از او پرسید : «شمع تو بساطت پیدا می‌شه؟»
ویلی زودتر از دوستش جواب داد : «نه . اما من دارم.»
زن پرسید : «مگه تو همین نزدیکیها زندگی می‌کنی؟»
ویلی گفت : «آره ، همسایه‌ایم.»
زن گفت : «من معمولاً هر ماهی یکی دو بار از این محله رد می‌شم . تو رو تا حالا ندیدم . اما دوستت رو دیدم.»
ویلی گفت : «من دوست دخترم رو از دس دادم . برای همین بیشتر اوقات می‌خوابم . شاید واسه همینه که منو تو کوچه ندیدی.»
دوست ویلی به زن گفت : «می‌تونم سکتو صدا بزنی ییاد نزدیکتر . دیکه باش احساس غریبی نمی‌کنم.»

xalvat.com

ویلی بلند شد که برود شمع بیاورد .
وقتی زن و دوست ویلی تنها شدند ، زن به هلندی گفت : «من مدت‌هاست که دلم می‌خواس تو شبای کریسمس و یا شبای مثل این شبا به همچو جاهایی برم . هر وقت توی تلویزیون خانمهای شیک و پیک و با وقار رو می‌دیدم که توی همچو مکانهایی دسته‌گل می‌ذارن دلم غنچ می‌رفت که کاش منم می‌تونسم یه همچو کاری بکنم . اما هیچوقت موقعیت پیش نمی‌اومد . یعنی یه موقعیت درس و حسابی پیش نمی‌اومد . موقعیتی که آدم احساس کنه واقعاً خود خودش.»
دوست ویلی ساکت نگاهش می‌کرد .

زن گفت : «وقتی دوستت گفت که تو خیلی از دوستاتو تو میدون جنگ از دس دادی ، یهو حس کردم اون موقعیتی که دنبالش بودم برام پیش اومده . همین حوالی یه بنای یادبود هس . اسمش هس آرامگاه سرباز گمنام . سالی یه دفعه می‌آن مشعل‌هاشو روشن می‌کنن . اما نه تو این شبا . خیلی معرکه می‌شه که ما سه تایی بریم اونجا . شما دوتا دو طرف من می‌ایستین ، بعد من یه قدم می‌ذارم جلو شمع رو روشن می‌کنم.»

دوست ویلی گفت : «بدیش اینه که من یلد نیسم دعا بخونم.»
زن گفت : «فکر نمی‌کنم زیاد مهم باشه.»
ویلی دم در پیدایش شد ، شمع به دست . کاپشنش را پوشیده بود . گفت : «من آماده‌ام.»

بعد که آنها را ساکت دید ، این بار بلندتر و کشیده گفت : «من آماده‌ام.»
زن بلند شد و طناب سگ را دور گردنش انداخت . دوست ویلی پالتویش را پوشید . بعد هر سه نفر از پله‌های تاریک بیرون از ساختمان پائین رفتند . ویلی پایش به کوچه که رسید به آسمان نگاه کرد . تو آسمان يك ستاره پیدا نمی‌شد ■

۲۸ دسامبر ۹۴ - اوترخت

